

۰۲۲۱ - مجموعه داستانها

مجموعه داستانها (مجموعه داستانها) - مجموعه داستانها

مجموعه داستانها

مجموعه داستانها

مجموعه داستانها

مجموعه داستانها

مجموعه داستانها

مجموعه داستانها

مجموعه داستانها

مجموعه داستانها

مجموعه داستانها

وقتی قوها پیر می شوند

(مجموعه داستان)

نوشته‌ی

خدیجه شریعتی

۷

۱۷

۲۸

۵۱



مجموعه داستانها

مجموعه داستانها

مجموعه داستانها

مجموعه داستانها

مجموعه داستانها

مجموعه داستانها

مجموعه داستانها

مجموعه داستانها

مجموعه داستانها

مجموعه داستانها

مجموعه داستانها

مجموعه داستانها

مجموعه داستانها



مجموعه داستانها

مجموعه داستانها

فهرست

۷	بی خوابی
۱۷	شب‌های روشن
۳۹	حجاب شکسته
۵۱	عشق و آرتیمی
۶۵	عمه رازی
۸۹	بالارفتن از نردبان‌های لق
۱۰۷	وقتی سنت جیمز برمی‌گردد
۱۲۹	لیزی پنهان
۱۴۵	وقتی قوها پیر می‌شوند
۱۵۵	شبه جزیره
۱۶۹	من و بالزاک و چرم ساگری
۲۱۱	ممصادق خان ما

با سبزشدن چراغ، از چهارراه رد می شویم. تاکسی می ایستد. عادت شان است. حتماً اگر مسافری نباشد، به این امید که یکی از آن دورها شاید بیاید. اما این بار یکی هست. کارتن کوچکی دست اش گرفته که دورش چسب های مخصوص مقوا چسبانده اند؛ و با دست دیگر پنجاهی پاره ای را می اندازد توی صندوق صدقات. مسیرش حتماً به ما نمی خورد که صدای گاز ماشین بلند می شود. وقتی رد می شویم می بینم کارتن پر است از بسته های اسکناس، که آن ها را با نخ به هم بسته اند. بین بسته ها کاغذ گذاشته اند. انگار همه اش پانصدی و هزاری است. برمی گردم دوباره نگاه کنم، اما مرد سوار تاکسی دیگری می شود.

برمی گردم نگاه می کنم به زن بغل دستی ام. زیر مقنعه ی سیاه که تا کمرش می رسد، موهای طلایی است که روی شانه شلال شده.

چشم ام را می مالم. سرم را می گردانم طرف راننده که زیر پیراهن سرمه ای، رکابی سفید به تن دارد. پشت چیزها را هم می بینم؟ با نگاه می دوم طرف خیابان. پیرمرد گدای وسط چارباغ، در آن گرمایی که بیش تر شمشادها را سوزانده، زیر پالتو کت بلندی به تن دارد. جیب بادکرده اش مملو از اسکناس های مچاله است. چشمان ام را می بندم و سعی می کنم

تمرکز کنم تا دعا‌های مؤثری را به یاد بیاورم. چارقل است یا آیت‌الکرسی؟ حس می‌کنم وارد یک کاخ زیبا اما خالی از سکنه‌ی قرن نوزده شده‌ام. هم شیفته‌ی زیبایی‌های آن‌جا هستم، هم می‌ترسم از یک گوشه‌وکنار دراکولا پیدا شود.

تمام شب گذشته چیزی روی بدن‌ام می‌خزید. چندبار دست بردم آن را بگیرم، اما به سرعت جا عوض می‌کرد. صورت‌ام گر می‌گرفت و یک نقطه می‌سوخت. «خاریدن» اصطلاح بهتری است. مثل وقت‌هایی که قبل از پیرو، اول زیر پوست می‌خارد، بعد هم یک دانه مثل پشه‌گزیدگی بیرون می‌زند و فردا یک جوش بزرگ می‌شود و باید منتظر رسیدن‌اش شوم تا یک قله‌ی سفید پیدا کند و گاه آن‌قدر نوک‌ونیش بزند تا بین دو ناخن شست و اشاره، فشارش بدهم و یک فتیله‌ی سفید بکشم بیرون و خوشحال باشم که ریشه‌اش کنده شده است.

فکر می‌کردم هوا گرم است که لپ‌ها گر می‌گیرند. هنوز تا یائسگی خیلی مانده.

خواب‌ام می‌برد اما نمی‌دانم چند دقیقه بعد خارش همراه با سوزش و گر گرفتگی، می‌پراندم بالا. فقط صورت هم نبود. یکبار از آرنج تا میچ راست، می‌خاراندم‌اش. بی‌فایده بود.

می‌پریدم از جا. این‌بار کنار قوزک پا بود، بعد کنار لب‌ام. بهمن بیش‌تر روزها از بی‌خوابی شب قبل شکایت می‌کند؛ اما دیشب هرچه «لا اله الا الله» و «لعنت به شیطان» می‌گفتم، نه‌تنها بیدار نمی‌شد، خروپف‌اش بالاتر هم می‌رفت. اولین بار بود خروپف‌اش را می‌شنیدم.

روی تخت نشستم. نور مهتاب نوآرپه‌نی از فرش کنار پاتختی را روشن کرده بود. فرش قرمز چرکی که کلاسور و چندتا از داستان‌ها و به‌قول استاد «طرح»‌ها روی آن پخش‌وپلا بود. از همان فاصله هم خط‌اش را در ذهن‌ام می‌دیدم که «خانم محترم! نوشته‌های شما عمق ندارد. از

پوست‌اش که بگذریم، بلافاصله به کف می‌رسیم. خواننده باید زیر پوست داستان، لایه‌های دیگری را حس کند...».

چی خورده بودم؟ گاهی خوردن ماهی به خارش‌ام می‌انداخت. اما نه این قدر. غذای غیرعادی؟ شکلات؟ گاهی یکی دو تا می‌خورم. دیروز هم خورده بودم. تازه یکی دو تا که نمی‌تواند آدم را این‌جور ناکار کند. با راهنمایی نوآر روشن مهتاب راه افتادم. می‌دانستم میز اتو وسط اتاق است. یک‌بار نشد اتو را جمع کند! وقتی اتو کردن لباس‌های شوهرت را به عهده‌ی خودش بگذاری، بهتر از این هم نمی‌شود. از کنارش رد شدم. کف پا سر خورد روی یک دسته‌کاغذ که از نوآر نور بیرون بود. دولا شدم. همان نوشته‌ای است که استاد گفته بود «داستان نیست». برداشتم و هل‌اش دادم زیر تخت. نمی‌خواستم بهمن نظر استاد را بخواند و بگوید «من که از اول همین را می‌گفتم».

وقتی می‌گفت «چه اجباری داری به نوشتن»، می‌خواستم سرم را به دیوار بکوبم. موقع رد شدن از جلو حمام، صدای سرامیک لق در خانه پیچید. ایستادم، گوش تیز کردم. وقتی صدای دیگری نیامد، به راه‌ام ادامه دادم. بیش از نصف هال، مهتابی‌رنگ بود. اما توی آشپزخانه ناچار کلید لامپ را زدم. قبل از این‌که بوی یاس رازقی از خطرناک‌ترین نوع توهم بترساندم، یادم آمد که مال گلدان توی بالکن است که با دادن کود جدید، فصل‌ها را از یاد برده و بی‌وقفه گل می‌دهد. این را از بهمن شنیده‌ام که «توهم بویایی، نشانه‌ی تومور مغزی است».

سطل داروها را درآوردم، وارونه کردم روی میز. فی‌فول‌ها که دکتر برای کم‌خونی‌ام داده است. تنها کپسولی که توی آن را می‌توان دید، پر از دانه‌های رنگی ریز، آدم هوس می‌کند درش را باز کند و با آن‌ها تیل‌بازی کند. حتماً اگر کسی داستان‌شان را بنویسد، به‌قول استاد، می‌شود پرفروش! آنتی‌اسیدها و آسپیرین‌ها می‌افتند روی سروکله‌ی هم، این‌ها، تو و بیرون‌شان یکی ست. چه داستان بی‌مزه‌ای دارند! ضد حساسیت